

# آخرین پانزده دقیقه ی حق لمس

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

اما اشک ها نه برای این است که کسی دلتنگ یا غمگین باشد بلکه برای زنده ماندن است چون دنیای ما می خشکد و وقت بخشکد ما مجبوریم فاصله هایمان را بیشتر کنیم چون شکننده تر میشویم. و همای اینها تقصیر سازمان است. سازمانی که جای حکومت های قبل و هر آن چیزی که قبل از آن بوده را گرفته است ظاهرا برای ساختن یک زندگی ایدآل تاسیس شده ولی حق همه چیز را از همه گرفته است. برای ما گفته نشده که چه کسانی طرح و برنامه ریزی اولیه آن را نموده اند اما مهم ترین ویژگی های که آدم ها را از ربات ها متفاوت میکرد گرفته است و من فکر میکنم آنها میخواستند ما مثل ربات باشیم.



سمیرا کوثری (کامکار)

ما باید همه ی کارهایمان تحت نظارت سازمان باشد و آنها هستند که همه چیز را تعیین میکنند. زمان تعیین شده ی من برای گریستن ساعت دوازده شب است باید اگر خواب بودم یا بیدار چند کلمه ی جادویی بخوانم و اشک هایم را در ظرف مخصوص بریزم و پشت در بگذارم تا فردا مامور تحویل آن را با خود به کارخانه ی تولید باران ببرد. کسی دقیق نمیداند برای مخالفت کننده ها چه حکمی اجرا میشود چون ظاهرا همه راضی هستند و کور کورانه پیش می روند.

وقتی آخرین اعداد کد را وارد میکنم؛ دستانم می لرزد و کمی پشیمانم. اما دانم به این فکر میکنم که دنیای ما چقدر غم انگیز است چه به دنیا آمدن باشد و چه مردن باشد و همه چقدر بی رحم اند. می آیند و سریع یاد میگیرند، میکشند و راحت کنار می آیند و فراموش میکنند که چه کسی بود، حتی عزیزان شان می میرند و از یاد می روند. با ارزش ترین چیزهایشان را گم میکنند یا از دست میدهند و بی تفاوت رد میشوند. همه اشک میریزند. همه سعی میکنند اشک بریزند. حتی آسمان. البته با افسون با جادو و با اشک او را مجبور میکنند ببارد، پس او دائم در حال باریدن است.

سازمان به طور مرموزانه ای به خانه فرستاده شد. دیگر دلم نمی خواست آنجا باشم چون برای بیشتر ماندن با او آنجا سه صده مانده بودم.

از اتاق که بیرون می شوم، تا انتهای راهرو فقط به او فکر میکنم به اولین باری که او را سه صد و شصت سال قبل دیده بودم، آن زمان که هنوز موهایش تاس نشده بود، همان بار اولی که وارد سازمان شدم فکر نمی کردم آنجا دوام بیاورم تا زمانی که با او آشنا شدم و اولین باری که او را با این حالت دیدم، ضعیف و بدون توانایی های ساده همچون راه رفتن، حرف زدن، حتی تکان دادن خودش و ظاهرش که پیر شده بود هیچگاه او را آن طور تصور نکرده بودم.

دست چپ دور میز من و از پله ها بالا می روم در اتاقش را باز میکنم و او را در میان دستگاه ها می بینم که آرام نفس میکشد. با گذشت پنج سال دلهره آورترین قسمتش این است. این که او را با چنین وضعی ببینم.

به کل یادم رفتا بود ما وقتی پیر میشدیم چه شکلی به خود می گرفتیم تا این که او را به خانه آوردند ولی هنوز هم مثل روز اول دوستش دارم، حرف های سازمان در مورد پیری کاملا چرند بود چون من حسش میکنم که او را با این چهره ی پیر نیز دوست دارم. کنار تختش می نشینم دستش را میگیرم تا از پانزده دقیقه ی «حق لمس» استفاده کنم معمولا آن را برای ساعت دوازده عقب می اندازم ولی امروز فرق میکند.

معمولا افراد عادی «حق لمس» را ندارند، فقط افراد وابسته به سازمان و سرمایه دارانی که بر علاوه پرداخت مالیه به سازمان «حق لمس» بیشتر میگیرند.

امروز برای لمسش تشنه ترم و پانزده دقیقه از همیشه سریع تر میگذرد.

من چندیسست دیگر ورد نمیخوانم چون دلیل برای ریختن دارم از وقتی شوهرم را از سازمان با «وضعیت حساس» آوردند. همه فکر میکردند او تمام است و می میرد اما من پنج سال است از او مراقبت میکنم هر چند فرق چندانی با مرده ندارد اما او هنوز نفس می کشد، شاید بقیه راست میگویند و من خودخواهم، آنها که احساس ندارند تا درکم کنند. سازمان خبر ندارد من احساساتم را هنوز دارم سازمان از خیلی چیزها خبر ندارد همان طور که من از علت حال کنونی شوهرم خبر ندارم. آنها فکر میکنند سال ها قبل با اجرا طرح «احساسات به درد نخور» آن را از من گرفته اند. سازمان همیشه فقط دنبال چیزهای اشتباه در جای اشتباه میگردد. اگر اشتباه بگویم چگونه خبر از سرپیچی یک کارمند ساده ی شان ندارند. البته من دیگر استاد هستم اما هنوز هم کارمند سازمان گفته می شوم. من آن موقع مسئول بایگانی بودم که بعد از دستکاری دستگاه، گزارش غلط به سازمان دادم و هیچ وقت چیزی به آنها نگفتم حتی بعد از این که یک صده بعد سازمان متوجه نیاز به اشک ریختن شد. و وقتی دستور صادر شد که همه باید در موعد مقرر شده باخواندن کلمات افسونگر اشک بریزند میدانستم که به آن احتیاجی ندارم اما باز هم چیزی نگفتم چون من احساساتم را، خصوصا اشک ریختن را دوست داشتم و دارم نه تنها با این دلیل که به من حس سبکی می دهد بلکه آنها مرا یاد حرف های شوهرم می اندازند. او برایم گفته بود اولین بار که مرا در حال گریه کردن دید عاشقم شد.

بعد شنیدن آن حرف های شیرین از زبان او دیگر تمام اشک هایم برای او شد و او صاحب قسمتی از باران های شهر است. تا به او فکر میکنم سریع دلم برایش تنگ میشود دستگاه فرستنده ی درس شاگردانم را می بندم حالا من پنج سال میشود زبان تدریس میکنم درست روزی که شوهرم از

متفاوتی از خودش میخواهند. تنها عده ای معدودی هستند که چهره شان را تغییر نمی دهند یا نمی توانند تغییر بدهند.

آنهایی که سازمان حکم کرده، آنهایی که سرمایه ی ندارند، آنهایی که پوستشان نسبت به مواد گریم و تغییر دهنده حساسیت دارد و کارمندان سازمان، چون آنها باید مشخص شوند. اما خیلی هم مشخص نیست چون در عوض باید ماسک مخصوصی بپوشند. که شناخته نشوند. دقیق نمیدانم حکم مخفی نگاهداشتن هویت از سوی سازمان برای چه چیزی بود، شاید یک دلیل الکی دیگر برای وعده ی زنده گی امن بوده است.

عذاب وجدان میگیرم من نباید این لحظات به چیزی جز لمسش فکر کنم.

گرچه لمس دستانش کمی متفاوت شده قبلا پوستش این قدر نازک نبود که بخواهم با احتیاط لمسش کنم یا رگ و استخوانش معلوم باشد. حتی میتوانم حس کنم چطور دستگاه، خون را در رگ هایش پمپاژ میکند. حسش مثل بار اولیست که دستم را گرفت چنان قلبم شروع به تپیدن کرد که از آن حیرت کردم و می ترسیدم او هم حسش کرده باشد.

وقتی پانزده دقیقه ام تمام می شود دستش را آرام رها میکنم و با حسرت به آن ها نگاه میکنم.

چند لحظه قبل زندگی را برای هر دویمان تغییر دادم.

تمام اطلاعات محرمانه ی سازمان را از طریق فرستنده به شاگردانم فرستادم تا آنها دیگر مثل بقیه رباط وار رفتار نکنند. با صدای هشدار دستگاه ها به خود می آیم، هنوز هم ترس دارم ولی برای انتقام حال او کاری باید می کرد. دستگاه ها

امروز آخرین روز از مهلت بازسازی مجدد حیات در بدن اوست، بدنش قبلا تمام آزمایشات را پس زده، او دیگر حتی در مقابل دستگاه ها هم واکنش چندانی نشان نمیدهد.

همین حالا هم تمام پولی را که برای «حق داشتن فرزند» ذخیره کرده بودیم برای زنده ماندنش مصرف شد.

فکر کردن به اینکه دیگر نمیتوانم او را نگه دارم، دردآور است.

شاید چند روز قبل بود که یکی از شاگردانم بعد از اتمام صنف وقتی همه بیرون شدند از من سوال کرد «عشق چیست؟» اولین چیزی که آن لحظه به ذهنم رسید داستان شوهرم بود میخواستم برایش بگویم که «عشق بعد، قبل و همان پانزده دقیقه ایست که اجازه داری لمسش کنی» ولی در جواب گفتم هر سوالی را نباید پرسید.

باید فوراً به سازمان این را گزارش میدادم چون آنها در سن رشد اولیه هستند روی شان حساس ترند.

ولی اینکار را نکردم، دلم میخواست آن ها باز هم دنبال معنای آن بگردند تا آن را پیدا کنند. تنها کمکی که توانستم را چند لحظه قبل انجام دادم.

من تک تک شاگردانم را خوب میشناسم امکان ندارد آن ها چیزی به سازمان بگویند.

«سازمان زندگی ایده آل» شعاری که خودشان فقط میدانند یک دروغ بیش نیست.

حالا دیگر کسی عاشق نخواهد شد زیرا لباس ها همه را شبیه هم کرده؛ صداها، مشخصات اندام ها حتی چهره ها، هر روز چهره ها عوض میشوند چون هر روز مردم چیز

خاموش می شوند جدایشان میکنم و من ساعت دوازده نشده اشک می ریزم و باز هم برای اوست. رو تخت کنارش دراز میکشم و سعی میکنم چهره ی غرق در خوابش را بخاطر بسپارم. طولی نخواهد کشید که آن ها بفهمند کسی از اطلاعات شان استفاده کرده و یافتن دستگاه ام کاری برای شان ندارد.

با دستان لرزانم صورت چروکیده اش را لمس میکنم و دوباره دستش را میگیرم کاری که او معمولا مواقع که استرس داشتم میکرد و کاری که برای اولین بار وقت روی صندلیهای حیاط پشتی سازمان نشسته بودم و از استرس مصاحبه به خود می لرزیدم انجام داد، خوب یادم است که بعد از لمس شدن توسط او بود که فهمیدم جایی که نشسته ام چقدر زیباست و من صاحب آن دست ها را دوست دارم. قبل از این که چشمانم را ببندم مدتی به در و سپس او نگاه میکنم دوست دارم وقتی آنها را باز کردم برای آخرین بار هم بینمش و تا آن وقت فقط منتظر می شوم.

مزار شریف، بلخ، افغانستان.